

انتقام

یه چیزی براتون تعریف کنم که هنوز
وقتی یادش می‌افتم، مو به تنم سیخ
می‌شه و یه سرمای عجیبی تو وجودم
می‌پیچه. اگه دنبال خوندن یه داستان
ترسناک متنی جدید جن می‌گردین که
کاملاً واقعی باشه و از زبون کسی
بشنوید که با پوست و استخوانش این
ماجرا رو حس کرده، این دقیقاً همون چیزیه
که باید بخونید. ماجرای که می‌خوام
براتون بگم، مربوط به خونه‌ی مادر بزرگ و
پدر بزرگمه.

من توی یکی از بندرهای گرم و شرجی جنوب
کشور زندگی می‌کنم. پدر بزرگم اینا یه
خونه‌ی به شدت بزرگ و قدیمی دارن. البته
وقتی می‌گم قدیمی، منظورم اینه که حدود
پنجاه سال پیش، یعنی وقتی دایی
بزرگم تازه به دنیا اومده بود، ساخته
شده. ولی خب ظاهر خونه، سبک معماریش و
اون اتمسفر سنگینی که داره، خیلی
قدیمی‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسه.
دقیقاً مدل همون خونه‌های قدیمی و اصیل
جنوب که درهای چوبی، پنجره‌های مشبک و
سقف‌های بلندی دارن.

بخش خیلی بزرگی از مساحت این زمیز
به حیاط اختصاص داده شده. مثل اکثر
خونه‌های قدیمی این منطقه، یه حموم و
دستشویی خیلی تاریک، نمور و وهم‌انگیز
درست تو دورترین گوشه‌ی حیاط ساخته
شده بود. از اون حموم‌هایی که حتی تو روز
روشن هم آدم دلش نمی‌خواد تنها بره اونجا

بقیه‌ی فضای حیاط با چند تا درخت لیمو
«نخل‌های بلند و یه درخت خیلی بزرگ» لوز
پر شده بود. لوز اسم یه درخت بومی و
خاصه که ما تو شهر خودمون بهش می‌گیم
لوز و برگ‌های پهن و سایه‌ی خیلی
سنگینی داره. این‌ها رو با این دقت و
جزئیات گفتم تا بتونید قشنگ فضای
اون خونه‌ی بزرگ، اون حیاط پر از سایه و اون
تاریکی‌های گوشه و کنارش رو توی ذهنتون
تصور کنید

راستش رو بخواید، اوایل اصلاً هیچ مشکل
و چیز غیرطبیعی‌ای تو اون خونه وجود
نداشت. همه‌چیز در آرامش کامل بود. حتی
مامانم تعریف می‌کنه زمانی که مجرد بوده
و هنوز تو اون خونه زندگی می‌کرده، خیلی
وقت‌ها ساعت چهار یا پنج صبح از خواب
بیدار می‌شده. می‌رفته تو آشپزخونه تا
برای خودش چیزی بیاره

تو خونه‌های قدیمی که مثل الان پذیرایی و

هال به این شکل نبود؛ چند تا اتاق به موازات هم ردیف شده بودن و جلوشون یه فضای ایوون مانندِ دراز بود که بهش می‌گفتن «طارمه». مامانم می‌گفت تو اون تاریکیِ دم صبح، از روی طارمه رد می‌شده، در حالی که بقیه خواب بودن و هیچ صدای دیگه‌ای جز صدای جیرجیرک‌ها نمی‌اومده. اما هیچ‌وقت، حتی یک بار هم احساس ترس نکرده بود یا چیز عجیبی ندیده بود.

سال‌ها می‌گذره. مامانم، دو تا از خاله‌هام و دایی بزرگم یکی‌یکی ازدواج می‌کنن و می‌رن، سر خونه و زندگی خودشون. تو همون روزها پدر بزرگم متوجه یه تغییر عجیب تو حیاط می‌شه. درخت لوز کهنسال و بزرگ حیاط، دیگه ثمر نمی‌داد. میوه‌هاش قبل از رسیدن کرم می‌زدن و می‌افتادن.

از اونجایی که این درخت خیلی خیلی بزرگ شده بود، شاخ و برگ‌هاش بخش زیادی از حیاط رو تاریک کرده بود و مدام هم برگ‌های خشکش حیاط رو کثیف می‌کرد، پدر بزرگم یه تصمیم قاطع گرفت. تصمیم گرفت درخت لوز رو قطع کنه. و در نهایت یه روز صبح، با اره افتادن به جون درخت و تنه‌ی قطورش رو بریدن.

دقیقاً از همون روز، از همون لحظه‌ای که تنه‌ی درخت با یه صدای مهیب افتاد روی زمین

حیات، داستان‌های ما شروع شد. انگار با
قطع شدن اون درخت، یه چیزی توی اون خونه
آزاد شد یا یه حریمی شکسته شد

اوایل، اتفاقات خیلی کوچیک و نامحسوس
بود. در همین حد که مثلاً یه سری وسایل
جابه‌جا می‌شدن. کلیدها یه جا گذاشته
می‌شدن و یه جای دیگه پیدا می‌شدن، یا
شب‌ها صدای قدم‌های آرومی از روی طارمه
می‌اومد که وقتی نگاه می‌کردن، کسی اونجا
نبود. ما می‌گفتیم حتماً باد بوده یا
حواسمون پرت شده. اما ماجرا به این چیزهای
کوچیک ختم نشد

مدت کوتاهی نگذشته بود که یکی از
خاله‌هام که هنوز مجرد بود و تو خونه زندگی
می‌کرد، به همراه دایی کوچیکم که تازه عقد
کرده بود، به طرز عجیبی مریض شدن
مریضی‌شون جسمی نبود که دکتر
بتونه تشخیص بده. رنگ و روشن زرد
شده بود، زیر چشماشون کبود و گود رفته
بود و مدام بی‌حال و وحشت‌زده بودن. شب‌ها
از خواب می‌پریدن و روزبه‌روز ضعیف‌تر
می‌شدن

اوضاع اون‌قدر بد و نگران‌کننده شد که
پدربزرگ و مادر بزرگم دست به دامن یکی از
دعانویس‌های قدیمی و معروف شهر شدن
وقتی دعانویس اومد و یه نگاهی به خونه و

حال و روز خاله و داییم انداخته، یه حرفی زد
که خون تو رگ‌های همه‌مون یخ زد

پیرمرد دعانویس با یه لحن آروم اما
سنگین گفت: «خونه‌تون جن داره. در واقع
اینا یه خانواده از ازمابه‌ترون هستن.» بعد
یه مکثی کرد و گفت: «این خانواده سال‌ها
تو همون درخت لوز گوشه‌ی حیاط زندگی
می‌کردن. کاری به کار شما نداشتن. ولی
وقتی شما درخت رو قطع کردین، خونه‌شون
رو خراب کردین و آواره‌شون کردین. اونا هم
برای انتقام، وارد بدن این دختر و پسر
»جوون شدن

دعانویس یه سری دعا و حرز به خاله و داییم
داد تا همراهشون نگه دارن، اما آب پاکی رو هم
ریخت روی دستمون. گفت: «تا زمانی که
تو این خونه نفس می‌کشی و زندگی
می‌کنی، اینا دست از سرتون برنمی‌دارن
»جای اونا غصب شده

واقعاً هم حرفش درست بود. وقتی داییم
ازدواج کرد و کلاً از اون خونه رفته، به طرز
معجزه‌آسایی حالش خوب شد. انگار نه انگار
که تا چند وقت پیش داشت از پا درمی‌اومد
،ولی خاله‌م که هنوز اونجا زندگی می‌کرد
،حالش روزبه‌روز بدتر و بدتر می‌شد

اتفاقات عجیب و غریب خونه، حالا دیگه

شکل ترسناک‌تری به خودش گرفته بود.
خاله‌م شب‌ها کابوس‌های وحشتناکی
می‌دید و با جیغ از خواب می‌پرید. یه بار
خاله‌م تو اتاقش تنها نشسته بود و در و
پنجره‌ها هم کاملاً بسته بودن. می‌گفت
یهو یه کتاب قطور که روی میز بسته
بوده، با یه صدای تق بلند باز می‌شه و
ورقه‌هاش با شدت شروع می‌کنن به ورق
خوردن؛ در حالی که حتی یه نسیم کوچیک
هم تو اتاق نمی‌اومده

اما ترسناک‌ترین اتفاقات، مربوط به
زمانی بود که پسرهای دوقلوی خاله‌ی
،دیگه‌م که اون موقع خیلی کوچیک بودن
،می‌اومدن خونه‌ی مادر بزرگم. یه روز بعد از ظهر
این دو تا بچه داشتن تو حیاط خاکی بازی
می‌کردن. کم‌کم دور می‌شن و می‌رن سمت
.همون حموم تاریک و نمور گوشه‌ی حیاط

یکی از دوقلوها یهو برمی‌گرده و به سمت در
نیمه‌باز حموم نگاه می‌کنه. می‌گفت
مادر بزرگ رو دیده که تو تاریکی دمِ در حموم
ایستاده بوده و با دست بهش اشاره
می‌کرده. بهش گفته: «آرتا... بیا اینجا
مادر... بیا پیش من.» پسر خاله‌م پا می‌شه
که بره سمتش، که یهو صدای باز شدن در
آشپزخونه می‌آد و می‌بینه مادر بزرگ واقعی
از اون سمت حیاط داره صداشون می‌کنه که

بیان عسرونه بخورن. وقتی بچه
برمی‌گرده سمت حموم، می‌بینه هیچ‌کس
اونجا نیست و فقط تاریکیه

یه بار دیگه، باز همین دو تا برادر دوقلو
میرن تو یکی از اتاق‌های خونه که نسبتاً
تاریک‌تر از بقیه بود تا بازی کنن. چند
دقیقه بعد، خاله‌م (مادر بچه‌ها) می‌آد دم در
اتاق تا بهشون سر بزنه. وقتی در رو باز
می‌کنه، می‌بینه بچه‌ها نشستن رو زمین
و دارن یه توپ پلاستیکی رو می‌قلن
سمت یه گوشه‌ی تاریکِ اتاق و می‌خندن و
حرف می‌زنن

خاله‌م با تعجب می‌پرسه: «دارین با کی
حرف می‌زننیز؟» بچه‌ها با یه لحن معصومانه
و خیلی عادی برمی‌گردن می‌گن: «با تو
دیگه مامان! داشتیم با تو توپ‌بازی
می‌کردیم. فقط مامان... چرا نصف سرت
کچل بود؟» خاله‌م وقتی به اون گوشه‌ی
خالی اتاق نگاه می‌کنه و می‌فهمه بچه‌ها با
چی روبرو شدن، از شدت ترس زبونش بند
می‌آد. سریع بچه‌ها رو بغل می‌کنه و می‌زنه
بیرون.

یا مثلاً خیلی وقت‌ها می‌شد که وقتی
کسی تو اتاق تنها بود، از زیر کمد‌های
چوبی قدیمی، یه چیزهایی شبیه سایه‌های
سیاه می‌دید که سریع رد می‌شن. یه حس

سنگینِ مدام، یه نگاه خیره که همیشه
روی گردنت حسش می‌کردی

وقتی خانواده دیدن اوضاع داره به مرز جنون
می‌رسه، دوباره رفتن سراغ همون دعانویس
و ازش خواهش کردن بیاد برای پاکسازی یا
به قول معروف جن‌گیرِ خونه. دعانویس یه
شب اومد. رفت تو یکی از اتاق‌هایی که
بیشتر از همه سنگین بود. شوهرخاله‌م هم
رفت پیشش تا مراقب اوضاع باشه

بعد از تموم شدن کار دعا نویس
شوهرخاله‌م با رنِگ پریده اومد، بد از اینکه
حالش کمی جا اومد، شروع کرد به تعریف
کردن و میگفت وقتی که دعانویس
نشست وسط اتاق و شروع کرد زیر لب به
خوندنِ یه سری ورد و کلمات عجیب، یهو هوای
اتاق به شدت سرد شد. می‌گفت با
،چشمای خودش دیده که یه چیز سایه‌مانند
کاملاً سیاه و متراکم که شبیه یه توپ
بزرگ بود، از گوشه‌ی اتاق بلند شد. این
سایه با یه سرعت وحشتناک شروع کرد
به چرخیدن دور تا دور اتاق. صدای عجیبی
مثل زوزه‌ی باد تو اتاق پیچیده بود. سایه
چند دور کامل چرخید و بعد یهو انگار
کشیده شد تو دیوار و محو شد

دعانویس عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و
در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت: «این

کارها زیاد تاثیری نداره. ریشه‌شون تو این
زمینه. من فقط تونستم موقتاً دورشون
کنم. تنها راه نجات شما، رفتن از این
«خونه‌ست

ولی متأسفانه، انگار اون موجودات
نمی‌خواستن این خانواده حتی بتونن
خونه رو بفروشن. هر مشتری‌ای که برای
خرید این زمینی بزرگ و باارزش می‌اومد، به
محض اینکه پاشو می‌داشت تو حیاط، یه
حس دلهره و سنگینی بی‌دلیل بهش
دست می‌داد و پشیمون می‌شد. خونه
هیچ‌وقت فروش نرفت

پدربزرگ و مادربزرگم و اون خاله‌م هنوزم دارن
تو همون خونه زندگی می‌کنن. اتفاقات
عجیب هنوز هم کمابیش می‌افتد، وسایل
گم می‌شن، سایه‌ها جابه‌جا می‌شن و صدای
قدم زدن تو طارمه شنیده می‌شه. اما اونا
دیگه چاره‌ای نداشتن جز اینکه به این
هم‌خونه‌های نامرئی عادت کنن. این بود
داستان ترسناک طولانی جن که خانوادگی
ما باهاش دست‌وپنجه نرم کرد و هنوزم
درگیرشه.

ممنون که تا انتهای این روایت همراه من
بودید.

اگر شما هم تجربه‌ی مشابهی از شنیدن یا
دیدن این اتفاقات در خانه‌های قدیمی دارید،

یا اگر نظر و انتقادی درباره‌ی داستان دارید
حتماً از قسمت پیشنهادات سایت
شبرو «بهمون اعلام کنید؛ مشتاقانه»
منتظر خوندن نظراتتون هستیم.

منبع: شبرو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>